

تلنگر



داره؟ تازه فهمیدم چرا غذای خونگی خیلی بهتر از غذای بیرونه. سعید که از درد به خودش می‌پیچید جوابی برای گفتن نداشت. تا اینکه اتاق برایشان تیره و تار شد و دیگر هیچی نفهمیدند. با صدای آژیر آمبولانس به خودشان آمدند و خودشان را درون اتاقک آمبولانس دیدند، بعد هم که بیمارستان و... بعد از خبر دار شدن والدینشان حامد روی نگاه کردن به مادرش را نداشت. در حالی که پدر و مادرها پیشان ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند، پزشک آمد و بعد از تجویز دارو گفت: «به خیر گذشت، مسمومیت غذایی بود.» مادر به سمت حامد آمد و گفت: «حالا پسر ممتوجه شدی که چرا من و پدرت مخالف غذای بیرون هستیم؟ همه این مراقبت‌ها برای خودته عزیزم.» حامد با خجالت گفت: «بله مادر، معذرت می‌خوام.»

فردای آن روز پدر حامد آدرس مغازه ساندویچی روبه‌روی مدرسه را به اداره بهداشت داد و از آن مغازه شکایت کرد. مأموران بهداشت سری به مواد غذایی مغازه زدند و یخچالش را بیرون ریختند و مقدار زیادی مواد غذایی با کیفیت پایین و تاریخ گذشته پیدا کردند و جلوی چشم بچه‌های مدرسه و سعید و حامد، همه مواد را از بین بردند. مأمور بهداشت به دانش‌آموزان گفت: «سعی کنید هیچ وقت غذای بیرون را به غذای خانگی ترجیح ندهید و حتی اگر یک لقمه نان و پنیر بخورید بهتر از ساندویچ سوسیس و کالباس بیرون است.» این جمله‌ها برای گوش حامد بسیار آشنا بود.



یک لقمه نان و پنیر

نگاهی به پشت دخیل ساندویچی و نوع طبخ مواد غذایی نینداخت و بعد از خرید، در یک آن ساندویچ را خورد. بعد از خوردن ساندویچ به سمت کتابخانه به راه افتادند. تقریباً یک ساعتی از شروع درس خواندنشان نگذشته بود که سعید و حامد یکی در میان جمع را ترک می‌کردند و بیرون می‌رفتند، دیگر نمی‌توانستند روی صندلی بنشینند، دل پیچه امانشان را بریده بود. حامد رو کرد به سعید و گفت: «کاش به حرفت گوش نمی‌دادم، مادرم همیشه می‌گفت: نباید از غذای بیرون بخورم، اما من فکر می‌کردم چه اشکالی

ساندویچ‌ها به نظر خوشمزه و خوش رنگ و بو هستند اما معلوم نیست با چه مواد غذایی و تو چه شرایطی درست میشن.» بعد رو کرد به سعید و گفت: «نه من نمیام، خودت برو.» سعید هم با همان لیخند گوشه لبش گفت: «من هر روز از این ساندویچی می‌خورم هیچیم نمی‌شه، سر و مر و گنده جلوی چشمتم، خود دانی، با این گرسنگی می‌تونی درس بخونی؟» حامد که بوی ساندویچ حسابی عقل و هوشش را برده بود، دیگر در مقابل قار و قور شکمش عاجز ماند، در مقابل وسوسه‌های سعید طاقت نیاورد و دلش را به دریا زد. آنقدر گرسنه بود که حتی



زهر آشکوهی طرقی

آنقدر دیرش شده بود و با عجله از خانه بیرون زد که یادش رفت لقمه‌ای که مادرش برای ناهار او آماده کرده بود را با خود ببرد. تا مادر آمد خودش را جمع و جور کند و لقمه را به حامد برساند دیگر دیر شده بود. آن روز طبق روال همیشه بعد از مدرسه قرار بود با همکلاسی‌هایش به کتابخانه بروند و با هم درس بخوانند و رفع اشکال کنند. دم‌مای ظهر بود و مدرسه تعطیل شد. از قار و قور شکمش یادش افتاد که «ای داد بیداد لقمه ناهارش را نیاورده» با خودش گفت: «حالا چی کار کنم؟ چه جوری تا عصر دووم بیارم؟ با این شکم خالی که نمی‌شه ریاضی خوندم.» در این حال و هوا بود که سعید خودش را به او رساند و گفت: «پسر داری به چی فکر می‌کنی؟ دیرمون می‌شه.» حامد با قیافه نالان گفت: «ناهارمو خونه جا گذاشتم.» سعید با تمسخر لبخندی زد و گفت: «بابا بچه ننه، بهتر الان می‌ریم ساندویچی روبه‌روی مدرسه به ساندویچ خوشمزه می‌زنیم به بدن.» با این حرف سعید، حامد یاد مادرش افتاد که همیشه می‌گفت: «یک لقمه نون و پنیر خونه می‌ارزه به صد تایی این ساندویچ‌ها. اگه این

*** غذای سالم**
پدر بزرگ: اگر تونستی بگی فرق غذای مفید و مضر چیه؟
نوه: فرقش اینه که بچه‌ها غذای سالم رو دوست ندارن

*** دروغ شاخدار**
به یک حلزون میگن یک دروغ شاخدار بگو.
حلزونه میگه: دویدم و دویدم، سر کوهی رسیدم!

*** دندان پزشکی**
بیمار: آقای دکتر این بار هشتم هست که برای مداوای دندان دردم میام اما باز فایده‌ای ندارد!
دندانپزشک: باشه ایندفعه دیگه قول میدهم حواسم باشد همان دندانانی که پوسیده را بکشیم.

*** فضولی**
به یک فضول می‌گویند: اگر نصف دنیا را به تو بدیم قول می‌دهی فضولی نکنی؟
فضول میگه: نصف دیگرش را به کی می‌دهید؟

ویژه کودکان

۹ اختلاف این دو تصویر به ظاهر مشابه را پیدا کنید

شروع

پایان

واقعاً عجیبه
۱ آنها خیلی با دقت مومیایی می‌کردند
۲ مصریان اطلاعات علمی عجیبی داشته‌اند امروزه دانشمندان با استفاده از امکانات پیشرفته علمی اطلاعات مهمی از آن دوران به دست آورده‌اند

۳ اگر تمام عملیات مومیایی درست انجام می‌شد، بر اساس اعتقاد مصری‌ها، مرده به زودی به زندگی باز می‌گشت. جسد را در یک تابوت بزرگ سنگی می‌گذاشتند و به آرامگاه می‌بردند تا به وقت معین مرده زنده شود و به این جهان برگردد.

۴ یو هو هو من یک مومیایی ام
۵ ای وای کمک یک مومیایی....
۶ فرار می‌کنی؟
۷ واپساکجا

۸ درسته شوخی بوده اما دیگر از این شوخی‌ها نکن شانس آوردی آدم ماشینی بوداگر یک انسان بود اونوقت ممکن بود از ترس سخته کنه.
۹ شوخی بود؟
۱۰ شوخی کردم بابا مرده که بر نمی‌گرده